

به نام خدا

خدا جونم، هیچ حواس پرتی نیست، وقتی که تو باشی، من باشم و هدفم! 

“رمان (واقعی)”

ظفر

جوانمردی یتیم و تنها

در دل کوه (درّه دیوهاشم)

نویسنده:

مریم موحد نژاد

(دانش آموخته روانشناسی بالینی، کودک و نوجوان)

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir

سرشناسه : موحد نژاد، مریم، ۱۳۶۷
عنوان و نام پدیدآور : ظفر جوانمردی یتیم و تنها در دل کوه (دره دیوهاشم) / مولف مریم موحد نژاد
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۱۴۷ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۷۱۶-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : رمان(واقعی) - داستان - ادبیات
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۵۵/۶۶۸
شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۷۶۵۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : ظفر جوانمردی یتیم و تنها در دل کوه (دره دیوهاشم)

مولف : مریم موحد نژاد

ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)

صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر

بیچ اینستاگرام مریم موحدنژاد: @maryammovahedn

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴

چاپ : زیرجد

قیمت : ۳۰۰۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :

<https://:chaponashr.ir/ketabresan>

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۷۱۶-۵

تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir



با تشکر از برادر عزیزم محمد(علی میرزا) موحد نژاد♥ و همه عزیزانی که در نوشتن این رمان و یادآوری خاطرات و زندگی شخصیت های این رمان به من کمک کرده اند.🙏

و با تشکر از خانم راضیه فرسوده، نویسنده و هنرمند که اولین مشوق من برای نوشتن بودند.🙏

این رمان را با عشق، تقدیم میکنم به تمام اقوام وطن عزیزم ایران با هر پوشش و هر آرمانی، ایران همیشه زیبا و سربلند من، و تمام مردم دنیا، خصوصاً کودکان و نوجوانانی که در جای جای جهان در سختی و ناآرامی زندگی میکنند و کسانی که کودکی یا نوجوانی پُر درد و پُراضطرابی دارند و یا داشته اند.

مقدمه

سلام من به تو که پناهی جز خوابیدن نداشتی! و خواب بد دیدن بی پناهت کرده بود! ☹️

سلامی به گرمی خورشید به شما خوبان و عرض ادب و احترام به شما همراهان گرامی. □

از شما ممنونم بخاطر تک تک لحضاتی که برای خواندن این رمان سپری میکنید، امیدوارم خاطرات شیرین این رمان لبخند بر لبتان بیاورد □ و از خاطرات تلخش دلگیر نشوید ☹️ و روزهایتان همچون نسیم بهاری، شاد و دل انگیز و پُر بار باشد. تمام افراد، خاطرات، مکان ها و مطالب این رمان واقعی هستند. و اگر گاهی مطالب رمان گسسته است بخاطر همین واقعی بودن خاطرات است، نمیخواستم مطالب غیر واقعی را اضافه کنم و یا خاطرات معمولی و خسته کننده را بیان کنم برای اینکه مطالب را بهم پیوند دهم.

این رمان سرشار از نکات روانشناختی و آموزشی و پندآموز برای سلامت روان و فایق آمدن بر مشکلات در زندگی است □ به ما یاد می دهد که زندگی پستی و بلندی دارد، که مشکلات را بپذیریم و برای حل آنان تلاش کنیم. یاد میدهد که از تاریکی بسوی نور حرکت کنیم. حتی اگر کودکی دردناکی داشته باشیم باز هم میتوانیم خودمان را نجات دهیم و زندگی را بسازیم واز دل سختی ها جوانه بزنیم، این رمان به ما مهربانی، عشق و فداکاری، صلح و دوستی، انسانیت و نیکی و بخشش و تاب آوردن در مقابل مشکلات، و کوشش را می آموزد. شاید با خودتان بگویید مگر زندگی خانواده شما چه چیز خاصی

داشت که رمان نوشتی؟ □□ اگر رمان را بخوانید متوجه اتفاقات خاص و فراز و نشیب زندگی شخصیت های رمان خصوصاً زندگی پدرم ظفر ، جوانمردی یتیم و تنها در دل کوه و دره دیاشم خواهید شد (۱۳) زندگی که هر کسی آن را تجربه نخواهد کرد.

ممنونم از حمایت های شما نازنینان در هر زمان و در هر مکان □

• یادی میکنم از مردی که وقتی کنارش می نشستم سراسر مهربانی و امید بود و من خالصانه دوستش داشتم و یادش در قلبم جاودانه است. دایی زاده مادرم، شادروان نورالله سلامی، چهره ماندگار فرهنگ و ادب، پیشکسوت، استان کهگلویه و بویراحمد. افتخار ایرانی، که در سال ۱۳۱۷ متولد شد، و در سال ۱۳۳۷ در دانشسرای عشایری بهبهان با نمره ممتاز پذیرفته شد و همواره شاگردان بسیاری با دل و جان تربیت کرد، مردم این استان و هرجایی از ایران عزیز که ایشان قدم گذاشته اند، همچنان با عشق و احترام از این اسطوره یاد میکنند.

سلامی چنین بیان میکند: وقتی نام و آوازه عمه زاده ام بی بی مهناز و رییس ظفر به گوشم رسید، تصمیم گرفتم این دو عزیز را ملاقات کنم، برای اولین بار که به دیوهاشم آمدم شگفت زده شده بودم، از آن همه زیبایی و آبادانی خارج از وصف. رییس ظفر و عمه مهناز همان مرد و زنی بودند که بارها توصیفشان را شنیده بودم. ظفر مردی خوش قد و بالا، خوش رو، با متانت و با ادب و عمه مهناز همان زنی که صمیمانه با دیدنش به او افتخار کردم، زنی نجیب تنها در دل کوه، کدبانوی مهمان نواز و هنرمندی که عمه زاده من است، سلامی با تک خانوار دیوهاشم در دل شبهای سرد زمستان ارتباط نزدیکی گرفت و مداوم به دیوهاشم و عمه زاده هایش سر میزد و در وصف بی بی مهناز و شوهرش رییس ظفر شعری سرود. و میگفت: اسم این دو عزیز را بر روی تخته سنگی بسیار بزرگ که جلوی خانه اشان در دیوهاشم است حک خواهم کرد، این دو عزیز را بنده های خاص خدا میدانست و بسیار شگفت زده شده بود از سرگذشت رییس ظفر و سکونتش در دیوهاشم و همراهی عمه مهناز و بی بی ماه بس با آن. سلامی همچنین به نیکی از بی بی ماه بس همسر

دوم رییس ظفر یاد کرده است و همواره به این بانو و فرزندانش احترام می‌گذاشت. و بی بی ماه بس را زنی مهربان، با نجابت، با ادب و خوش ذات میدانست، سلامی حدوداً در سن شصت سالگی با خانواده رییس ظفر آشنا شد و میگفت: کاش در جوانی با این خانواده آشنا شده بودم. که بیشتر از حضور هم استفاده میکردیم. و متأسفانه قبل از اینکه اسم این دو نفر (ظفر و مهناز) را بر تخته سنگ حک کند بعد چند سال بیماری از دنیا دار فانی را وداع گفت.

رییس ظفر و همسران و فرزندانش این مرد فرهیخته بزرگ را با دل و جان دوست داشتند و به ایشان احترام زیادی می‌گذاشتند و اکنون که در بین ما نیست، یادشان همیشه در قلب ما جاودانه است. ❖

شعری که شادروان نورالله سلامی در وصف رییس ظفرو عمه زاده اش، بی بی
مهناز سروده، به شرح زیر است:

دیوهاشم سکون ظفر پیلوار

بلند قامت با خرد هوشیار

مهناز بعزم و اراده چو کوه دنا

بسی خوش حضور بدل با صفا

سخن ساز کرد هر دویشان بادقت

بریختی از همه گفتشان معرفت

چنان با صفا بودند و مهمان نواز

تو گویی که با دوست و دشمن براز

ندیدم زملک بویر زین صفت

بریزد از هیکلشان معرفت

به وقت عبادت به گاه نماز

بدرگاه خالق به راز و نیاز

فراز ستیغی دژ کره بود

ظفر صاحب ملک سردره بود

مقاوم بسان یلی سرگروه

در این دره تنها میان سه کوه
بگفتا که تنها خود عمران کرد
همه فاریاب باغ و بستان کرد
همه ملک و باغات تقسیم کرد
که پوران نباشند ب هم در نبرد
نژادش رییس مراد کک کهزاد بود
که کک در دژ کره ممتاز بود
پدر را همی نام علی ناز بود
علی ناز با فقر دمساز بود
ز خردی از سر برفتی پدر
بهمت زسستی نبودی خبر
بکوشید دایم همی کار کرد
بزحمت چنین ملک آباد کرد
تورا مرحبا نکو نام ظفر پیلوار
به زحمت چنین ملک در اختیار

ظفر

جوانمردی یتیم و تنها

در دل کوه (درّه دیوهاشم)

زندگی خوب که شانس نمیخواهد، کفایت دختر شهریوری باشی ته تغاری تابستان، از تبار دختران تکرار نشدنی، دختری با بال هایی از جنس غرور، یک تافته جدا بافته! که میخواهد یک دنیا عشق و مهربانی و خوبی را در دل اطرافیانش بکارد. □

اکنون که تو دوست خوبم رمان مرا میخوانی (😊) من هم در همین ابتدا به پاس همراهیت، پندی به تو هدیه میدهم، که اگر این پند را بیاموزی دیگر هیچ ترسی نداری و زندگیت چیزی کم ندارد و هرگز کسی نمیتواند تورا پایین بکشد، به کسی باج نمیدهی، و زندگی برایت سراسر آرامش و خیر و خوشی خواهد بود (😊) □

مریم را با پندش به یاد آور (😊) □ (👈)

((بدان و آگاه باش، در زندگی فقط و فقط دو چیز پشت و پناه تو است ✨ (👈) یکی خدا (👈) و دیگری موجودی حساب بانکیت □ □))

من (مریم)؛ زاده (بی بی مهناز و رییس ظفر)، دختر لر بویراحمدی از ایل سترگ رییس (رییس علی دلواری که از شجاعت و دلاوریش زیاد شنیده اید) و هم تبار (بی بی مریم بختیاری) از روستای کره با مردمانی اصیل، مهربان و مهمان نواز و جوانانی نخبه (👈) روستای توریستی کره با فاصله حدوداً ۳۵ کیلومتری شمال غربی شهر یاسوج و ۲۰ کیلومتری شهرستان دنا و حدوداً ۵ کیلومتری شهر پاتاوه در استان کهگلویه و بویراحمد قرار دارد.

من! مریم! دختر روستایی زاده ای که در یک شب گرم و تابستانی در روستای سرآسیاب (کره) از توابع شهرستان دنا و شهر یاسوج (پایتخت طبیعت ایران) در طایفه رییس مُراد دیده به جهان گشودم. تفاوت سنی من با پدرم (ظفر) ۵۴ سال است، تا قبل از شش سالگی مطلب زیادی یاد ندارم. دنیای من با خاطرات تلخ و شیرینش تقریباً از شش سالگی شروع میشود. من (مریم) تمام نوشته هایم در این رمان که اولین قلم چایی من است  عم از اشخاص و مکان ها و خاطرات واقعی می باشند. و آنچه نوشته های مرا جذاب و خواندنی میکند همین واقعی بودن آنان است. دردهایی که پدر پهلوانم ظفر تک سوار و تک تیرانداز دیاشُم در کودکی کشید و طوفانهایی که او را درهم شکست، و سختی هایی که مادر هنرمندم کشید، عزت و احترامی که مردمان سرزمینم برای پدر و مادرم قایل بودند و انسانیت و فداکاریشان مرا وا داشت که خاطرات پدر و مادرم و تجربیات خودم از این طوفان ها و دردها و درخشش ها را ثبت کنم و نام و یادشان را تا ابد زنده نگه دارم. 

پدرم ظفر مردی خوش قد و بالا، مهربان، با ادب و مردم دار، با موهایی پرپشت و زیبا از قوم رییس از ریش سفیدان مناطق کره و شهرستان دنا و شهر یاسوج که مردم (رییس ظفر) صدایش میزدند و مادرم (بی بی مهناز) از طایفه محمدیاراز (قوم رییس) زنی تقریباً کوتاه قد، زیبا و سفید برفی با موهایی بلند و مشکی، پاک و زلال و بسیار چابک، فداکار و مهمان نواز که از هر انگشتش یک هنری میبارید 

از آنجا که من فرزند آخر خانواده ام، یک جورایی عزیز کرده بودم و تا شروع مدرسه گاه گاهی در بغل مادرم میخوابیدم و سینه هایش را می مکیدم، یا

دستم را روی سینه هایش می گذاشتم و به تپش قلبش گوش میدادم، مادرم با صبر و حوصله موهای خرمایی بلندم را نوازش میکرد و مرا مو مخملی میخواند 😊 همسایه ها در عجب بودن که چرا تا این سن مادرم اجازه میدهد من سینه هایش را بمکم! □ و مداوم به مادرم گوشزد میکردند که این دختر را لوس و نر کرده ای. یاد ندارم که دقیق چه زمانی از خوردن سینه های مادرم دست کشیدم، اما همسایه ها و خانواده میگویند: مدرسه که رفتی این عادت از سرت افتاد 😊

ما دو خانه داشتیم، یکی در زاده گاهم روستای سرآسیاب (کره) و دیگری در روستای دیوهاشم با اسم محلی (دیاشم) نزدیک به کوه دنا که از توابع روستای کره است و آن زمان تنها خانوارش خانواده من بود 😊

روستای توریستی کره و چند روستای توابعش سرسبز با آب و هوای خوب و مردمی با اصالت و شیرین که از قوم رییس یا طایفه خان بودند و همه با خانواده من فامیل میشدند و آن زمان دور از تجمل و دور از هیاهوی شهر در سادگی و آرامش زندگی میکردند. زنان در آرزوی شهر نبودند و مردان تنها دغدغه شان تامین نیاز خانواده بود، زن و مرد پا به پای هم کار کشاورزی و دامداری انجام میدادند و تعدادی هم مشغول شغل اداری و معلمی بودند، شب که میشد، به آسمان خیره میشدم و ستارگان را می شمردم و صبح با صدای آواز خروس و قهقهه کودکان همسایه از خواب بیدار میشدم. من به همراه خانواده ام پاییز و زمستان در روستای سرآسیاب (کره) و بهار و تابستان در خانه ای خشتی در روستای دیاشم زندگی میکردیم، از دیاشم (دیوهاشم) برایتان بگویم دلتان قنچ میروند ♥ روستایی

رویایی، بهشت گم شده، نگین کوه دنا، پُراز چشمه و علفزار و باغ و بوستان، حیوانات و پرندگان و انواع خزندگان و گیاهان وحشی و یک آبشار زیبا به اسم ددراک و رودخانه ای زلال با آب خنک که از کوه استوار دنا سرازیر میشود و با گذر از کوه ها و صخره ها، از وسط زمین های کشاورزی پدرم میگذرد و دیوهاشم را تماشایی تر میکند. تقریباً هشتاد درصد زمینهای دیوهاشم متعلق به پدرم و با زحمات و سختی زیادی آنها را آباد کرده است و از آنجایی که پدرم و خانواده ام نام این مکان پُر رمز و راز را دیاشُم میخواندند من هم در این رمان با نام محلی دیاشُم ازش یاد میکنم ❀ دیاشُم از طرفی به کوه استوار دنا و شهرتوریستی دنا و منطقه گردشگری دشتک، از یک طرف به تپه ها و دره های جنگلی پشت کره و قلعه کک کهزاد (قلعه کره) ختم میشود، این قلعه مربوط به دوران ساسانیان بوده و در سال ۱۳۸۰ با شماره ثبت ۴۵۵۳ به عنوان آثار ملی ثبت شده است. ساخت این قلعه با سنگ و گچ است و یکی از درب های ورودیش در دیاشُم می باشد...

وقتی فصل سرمای زمستان تمام میشد و وارد فصل بهار می شدیم، خانواده من راهی دیاشُم میشدند، آن زمان پیاده به دیاشُم میرفتیم، کمتر کسی در روستا ماشین داشت. برادر بزرگم یک ماشین لندروور داشت که نمیتوانست خانواده ما را به دیاشُم ببرد، چون جاده در روستای آباد (از توابع روستای کره) به انتها میرسید و بعد آن حدوداً بیست دقیقه باید پیاده میرفتیم تا به آنجا برسیم، در زمان کودکی من (مریم) و قبل از آن، با اینکه دیاشُم نزدیک به شهرستان دنا بود و از طرفی روستای کره جاده کشی داشت، اما محیط زیست اجازه جاده کشی دیاشُم را نمیداد، میگفتند: وسط منابع ملی قرار دارد